

۹۳

جنگی از جستارها

دکتر میرجلال‌الدین خرازی

سرودهای ناسرود سعدی!

در زمان سعدی، روزگار حماسه‌سرایایی به پایان آمده بوده است. هم از اینروست که ما از آن پس، هرگز به رزمنا‌مه‌های حتی میانین باز نمی‌خوریم. دهها رزمنا‌مه در پیوسته آمده است؛ اما شاید کمتر کسی در میان شما، مگر استادان ادب پارسی با نام این رزمنا‌مه‌ها آشنا باشند. پس می‌توان گفت که سعدی در گونه‌های بن‌بست ادبی و فرهنگی بوده و از این روی نتوانسته است آن‌چنان که خود می‌خواست، مرد رزم هم باشد. من یک دو نمونه را تنها یاد می‌کنم:

خواجه عبدالله انصاری می‌گوید: «اگر به هوا پری، مگسی باشی؛ اگر بر آب روی، خسی باشی؛ دلی به دست آر، تا کسی باشی». سخن زیباست و دلنشین؛ اما هنر پیر هرات تنها این است که سه واژه همگون را در پایان لخت‌ها (جمله‌ها) آورده است. سعدی این شیوه را به فرازنا‌می می‌برد که فراتر از آن نمی‌توان رفت. سرودهای او از این دید چندان از نوشته‌های وی گسستگی و بازشناختنی نیستند: «سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر. جوانی بدرقه همراه من شد: سپریاز، چرخ‌انداز، سلحشور، بیش‌زور که به ده مرد توانا کمان او زه کردند و زورآوران روی زمین، پشت او به زمین نیاوردندی.»

شما از دید نگارینی، هنرورزنگی، شکوه زیباشناختی سخن، همین لخت‌ها را اگر بکاویید، می‌بینید که آن سخن ساده، چگونه شگرف و شگفت شده است. سخن نوشتاری سعدی، در آهنگینی، با سرودهای او پهلوی می‌زند. من آگاهانه چنین بر زبان می‌رانم. این حکایت کوتاه گلستان را: «شبی در بیابان مکه از بی‌خوابی پای رفتنم نماند. سر بنهادم و شتربان را گفتم: دست از من بردار. گفت: ای برادر، حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی، بردی؛ و گر خفتی، مردی!»

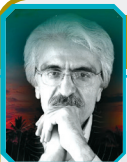
این یکی از زیباترین نمونه‌های شعر منثور است که من آن را سرود ناسرود می‌نامم: «در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای همی گفتم با جماعتی افسرده، دل‌مرده، ره از عالم صورت به عالم معنی نبرده؛ دیدم که نقسام در نمی‌گیرد و آتشم در میز تر اثر نمی‌کند. دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محلت کوران، ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معانی این آیت که: و نحن اقرب الیکم من حبل الوریث. سخن به جایی رسانیده که گفتم:

دوست، نزدیکتر از من به من است
وینت مشکل که من از وی دورم
چه کنم؟ با که توان گفت که او

در کنار من و، من مهجورم!
من از شراب این سخن مست و فضاله قح در دست
که روند‌های بر کنار مجلس اثر کرد و دور آخر در او اثر
کرد و نمره‌ای زد که دیگران به موافقت او در خروش
آمدند و خامان مجلس به جوش. گفتم: ای سبحان‌الله!
دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور!
فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی

فصحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سنگنوی، گوی
اگر خواننده‌ای با آوای اهورایی گرم و گیرا همین
حکایت سعدی را دمساز با ساز بخواند، درویش کیش، با
آن سماع می‌توانیم کرد. ویژگی دیگر در سعدی که بدو
چهره‌ای دیگرسان، مینویی، فراسویی داده است، این است
که سعدی مانند اوستادان اوستاد ادب پارسی، فرزانه فرمند
توس فردوسی، سخنوری است که توانسته است به زبان
سرشتین پارسی راه ببرد. زبان سرشتین پارسی چیست؟
زبان ناب خنیا‌یی هنری.

یاد‌نوشتی برای کیومرث صابری فومنی (گل‌آقا) به مناسبت ۱۱ اردیبهشت، بیستمین سالگرد درگذشت قسمت اول



• جلال رفیع

صاحب دو کلمه حرف حساب!

روزنامه اطلاعات در ۲۳ دیماه ۶۳ سربرآورد و چگونه «گل‌آقا» شد؟ دوباره بخوانید: ۲۳ دیماه سال ۶۳. زمان، آشنا نیست!
البته که در درجه اول، کیومرث صابری، «خودش» مرد این میدان بود. و اگر نمی‌بود، همه اوضاع و احوال هم که مساعد می‌شد، باز نمی‌شد. این معادله از آن سر دیگرش هم خواندنی است. بسیار بوده‌اند کسانی که کم یا بیش، مرد این یا آن میدان بوده‌اند، ولی اوضاع و احوال (همان که «شرایط» نیز نامیده می‌شود)، میدان نداده یا میدان را گرفته است. حداقل، این واقعیت به عنوان احتمال هم که باشد، قابل تأمل است.

مشابه این پرسش را از خود صابری هم در زمان حیاتش در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ می‌پرسیده‌اند. پاسخ صابری، همان موقع، در روزنامه ابرار (مرداد ۷۰) و بعد هم در نخستین سالنامه گل‌آقا (سالنامه ۱۳۷۰) چاپ شد. چه کسانی در دهه ۶۰ صابری را به تکرار کار «توفیق» و «آشتی با «طنز» فراخوانده بودند؟ او سه نفر را نام برد و به صورت مستقیم و غیرمستقیم در فرایند گل‌آقا شدنش مؤثر و مشوق دانست.

پس از ذکر نام نویسنده معروف «محمدعلی جمال‌زاده» و تشویق‌هایش در خارج کشور، لابد به قصد ثبت در تاریخ فراموشکار (!) گفت و نوشت: «نمی‌دانم گفتن این نکته صحیح است یا نه، و آیا حمل به چه چیز خواهد شد؟ ولی از جهت روشن شدن قضیه می‌گویم که در ایران چند نفر به طور خصوصی مشوق من بوده‌اند: حضرت آیت‌الله خامنه‌ای، حجت‌الاسلام سیدمحمدحسین داعی و دوستم جلال رفیع که در زمان شروع کار گل‌آقا در اطلاعات، فی‌الواقع سردبیر روزنامه بود.

حتی جای «دو کلمه حرف حساب» را در سمت چپ صفحه‌سه اطلاعات، او انتخاب کرد و چون نام «دو کلمه حرف حساب» را پیشنهاد کردم، سرکلیشه آن را خودش دستور داد به همین شکلی که دیده‌اید، تهیه شود.»

به قول «کلیله و دمنه»، این داستان بدان جهت آوردم تا بگویم که... حالا یکی از همان سه مشوق که مؤثر یا مقصر بوده است (خودم را می‌گویم)، از دریچه همان خانه که خانه صابری بود و هست، دارد با شما صحبت می‌کند و به طرح و شرح روایت خودش از این ماجرا می‌پردازد. سلام بر صابری و سلام بر طنز صبورانه‌اش.

ما را به میهمانی طنزش سلام داد
طنز دلنواز که یادش به خیر باد

با توجه به متن مکالمه‌ای که میان من و او گذشت، از مدت‌ها پیشتر تا امروز احساس کرده‌ام که چند ستون قلمی به صابری بدهکارم. امیدوارم آنچه می‌نویسم، نوعی ادای دین باشد. اگر چه دارم قضایش را به جا می‌آورم.
امیدوارم این «یاد‌نوشت»، همان چیزی باشد که به او قول داده‌ام. البته او در موسم اردیبهشت از میان ما رفت و اردیبهشت هم ماه «یاد و یادآوران» است. در همین ماه بود که ماه عارض او روی در نقاب کشید. اردیبهشت ۸۲ بود. حالا این بیت سعدی به یادتان نمی‌آید که گفت:

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت
بیاید که ما خاک باشیم و خشت
نام اردیبهشت و تیر و دی ماه، دل مرا مکرر و مضاعف می‌سوزاند. هم برای کیومرث صابری، هم برای حاج حسن آقای تهرانی (تیری)، هم برای...؟ هم برای آن عزیز عزیزان که روزی در پایان شهریور ۸۴ دو فقره بلیت خریداری شده را به او (به او که معنای زنده بودنم بود) نشان دادم و مضرانه خواستم که یکبار دیگر همسفر تهران و قم باشیم.

گفت: «همیشه در پاییز و زمستان نگرانم که مبادا حالم بد شود و روی دست شما بی‌فتم. ان شاءالله اردیبهشت ۸۵». و پس از لحظاتی شرط گذاشت: «اگر زنده ماندم!»

آنگاه به یاد همین بیت سعدی افتاد. چهل سال قبل آن را از زبان «تاج تربتی» شنیده بود. زیرلب برایم زمزمه کرد (آهسته، تا کمتر ناراحت شوم). من غافل گمان می‌کردم سعدی و پدرم، هر دو با من شوخی می‌کنند! شگفتا از روزگار که هرچه را ما شوخی می‌گیریم، او جدی می‌گیرد.

سه ماه بعد (شب اول دی ۸۴) تلفنی با هم صحبت کردیم: «بلدا مبارک باشد». گفت: «بی مژه بود». گفتم چرا؟ گفت یلدا شب تولد توست و تو در جمع ما نبودی. تکان خوردم و قول دادم که یلدا ۸۵ را دستبوس پدر باشم. چنین نیز شد، اما دیگر نوشاداری ریخته برخاک سهراب بود!...

حالا عکس یادگاری دهه هفتاد را نگاه می‌کنم: «پدر، خودم (!)، و... و کیومرث صابری». تعجب می‌کنید؟ بله، کیومرث صابری هم در جمع ماست. آیا «گردش روزگار برعکس است»، به این معنا هم هست؟!

بگذریم. می‌گذرم. اما راستی «کیومرث صابری فومنی» چگونه از پنجره سمت چپ صفحه سوم

بوسه توان زد بر آن دهان شکرخند
گریه بی‌اختیار اگر بگذارد
گفتم: لطیف و صبورانه می‌نویسی.
اضافه کرد: و سوگوارانه.
من هم اضافه کردم: و هوس‌انگیز!
نیم‌نگاهی کرد و با لهجه قومی‌اش گفت: جان ما...! استغفرالله!
توضیح دادم: آدم هوس می‌کند بمیرد تا یکی مثل تو برایش مقاله سوگوارانه بنویسد! آرزو بر جوانان که عیب نیست؟

بلافاصله گفت: بر پیران هم عیب نیست. حُسن است! غافلگیرانه گفتم: راستی صابری، اگر این بار جلال بمیرد، برایش می‌نویسی؟
چند لحظه سکوت کرد و گفت: تو بمیر، نوشتنش با من!

ساکت ماندم. ولی بعد گفتم: «باشه»... من برای تو می‌میرم صابری. حتماً بنویس!
بالحقی که انگار موضوع صحبت عوض شده باشد گفت: من که برای همه می‌نویسم. اما اگر من مُردم چی؟ چه کسی برای من خواهد نوشت؟... (و بعد با لحنی که کسی را بلند صدا می‌زند، گفت: جلال؟!... من بمیرم، تو می‌نویسی؟!)

گفتم: جوابت همان است. همان که خودت به من گفتی. اما صابری، گفت و گوی امروز من و تو، همه‌اش شد من بمیرم تو بمیری!
گفت: ولی شاید این تو بمیری، از آن تو بمیری‌ها نباشد!

گفتم: «آره»... اما امروز به هرحال قرار من و تو این شد که برای هم بمیریم!
اضافه کرد: و بنویسیم. ***

... اکنون قریب چهل سال از زمان این مکالمه گذشته است. این دیالوگ کوتاه و صمیمی، دوبار میان من و او تکرار شد. یکبار در دهه ۶۰ پس از شهادت دوست مشترک ما «سعید گلاب» با گلوله‌های «صدآمیان» و بار دیگر در دهه ۷۰ پس از شهادت دوست دیگری با گلوله‌های «طالبان». «کیومرث صابری»، وقتی در ستون «دو کلمه حرف حساب» روزنامه اطلاعات به درجه «گل‌آقا» پی‌رسید، با شنیدن خبر درگذشت یا شهادت دوستان، آن روز ستون طنز را تعطیل و به ستون سوگواری (مجلس ترحیم مکتوب) تبدیل می‌کرد. مقاله‌ای لطیف و سوگمندانه می‌نوشت. سایه سرکلیشه «دو کلمه حرف حساب» را هم از سرستون برمی‌داشت.

